

پیر مرد و دریا

ارنست همینگوی

مترجم: نازنین قره گوزلو

سرشناسه: همینگوی، ارنست، ۱۸۹۹ - ۱۹۶۱ م. Hemingway, Ernest
 عنوان و نام پدیدآور: پیرمرد و دریا/ارنست همینگوی؛ مترجم نازنین قره‌گوزلو.
 مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۰.
 مشخصات ظاهری: ۱۱۲ ص.
 شابک: 978-622-7701-15-9
 وضعیت فهرست نویسی: فیپا
 موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰ م.
 موضوع: American fiction -- 20th century
 شناسه افزوده: قره‌گوزلو، نازنین، ۱۳۶۳-، مترجم
 رده بندی کنگره: PS۳۵۴۳
 رده بندی دیویی: ۵۴/۸۱۳
 شماره کتابشناسی ملی: ۷۶۲۹۲۵۵

پیرمرد و دریا

نویسنده: ارنست همینگوی

مترجم: نازنین قره‌گوزلو

صفحه آرایی: زرین گراف

ناشر: نگاه آشنا

ناظر چاپ: علی فرمانی

نوبت چاپ: اول/ ۱۴۰۰

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

چاپ: احسان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۷۰۱-۱۵-۹



قم، بلوار سمیه، سمیه ۲۶، پلاک ۱۹

۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۶

۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۷

۰۲۵-۳۷۷۳۴۹۳۹

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴ همراه

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به
 «انتشارات نگاه آشنا» می‌باشد و
 هرگونه خرید و فروش با مترجم و یا
 کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و
 قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

او پیرمردی تنها بود که در یک قایق کوچک در خلیج مکزیک ماهیگیری می‌کرد و هشتاد و چهار روز شده بود که نتوانسته بود حتی یک ماهی صید کند. در چهل روز اول این سفر یک پسر او را همراهی می‌کرد اما وقتی در این چهل روز نتوانستند یک ماهی هم صید کنند، والدینش گفتند که او دیگر به Salao^۱ دچار شده است و پسر هم به کار در قایق دیگری مشغول شد که در همان هفته اول توانستند در آن، سه ماهی بسیار عالی را صید کنند. دیدن آمد و رفتن پیرمرد با دست‌های خالی، پسر را بسیار غمگین می‌ساخت و همیشه به قایقش می‌رفت تا به او در جمع کردن طناب‌های به هم پیچیده و یا چنگک و نیزه که به دور دکل پیچیده شده بودند، کمک کند. بادبان قایق پیرمرد با گونی‌های آرد وصله زده شده بود و طوری فرسوده شده بود که گویی پرچم شکست ابدیست.

پیرمرد بدنی لاغر و نحیف داشت که چین خوردگی‌های عمیقی در پشت گردنش قرار داشت. کورک‌های قهوه‌ای رنگی سرطان خفیف پوست که خورشید در دریای حاره‌ای از خود به جای می‌گذاشت نیز بر گونه‌های او قرار داشت زیرا وی مدت‌های طولانی را مشغول به کار در زیر نور خورشید بود. کورک‌ها را می‌شد به خوبی در دو طرف صورت و دست‌های پیرمرد دیده می‌شد که از دورانی که ماهی‌هایی سنگین وزن را با ریسمان به همراهش جابجا می‌کرد، زخم‌های عمیقی نیز برداشت؛ اما

۱. بدترین شکل از بدشانسی در ماهیگیری را می‌گویند

هیچ کدام از این زخم‌ها تازه نبودند و به اندازه‌ی فرسودگی‌های موجود در یک بیابان خالی از هرگونه ماهی، کهنه بودند.

هر چیزی که در این پیرمرد دیده می‌شد، رنگی از پیری و کهنگی با خود داشت به جز چشمهایش که همرنگ دریا و بسیار با نشاط بودند و گویی نشانه‌ای از روحیه شکست ناپذیر صاحب‌شان بودند.

پسر در حالیکه از سکویی که قایق پیرمرد به آن متصل بود، بالا می‌رفت به او گفت: «سانتیاگو، من دوست دارم که با تو دوباره به سفر بروم. ما تا حالا کمی پول درآورده‌ایم.»

این پیرمرد بود که به پسر نحوه ماهی‌گیری را آموخته بود و پسر به این خاطر او را دوست داشت.

پیرمرد جواب داد که «نه، تو اکنون با چند قایقران خوش شانس همراه هستی. همراه همان‌ها بمان.»

«اما به یاد بیاور که چطور هشتاد و هفت روز رو بدون صید حتی یک ماهی گذرانیدیم اما بعدش هر روز به مدت سه هفته، ماهی‌های بزرگی را صید می‌کردیم.»

پیرمرد جواب داد که «خوب یادمه و می‌دانم که من را به خاطر شک به کارم، ترک نکردی.»

«بابا من را مجبور کرد تا تو را ترک کنم. هرچه باشد من یک پسر بچه‌ام و باید از او اطاعت کنم.»

پیرمرد گفت «می‌دانم، این کار تو کاملاً صحیح بود.»

«او به تو چندان ایمان ندارد.»

پیرمرد و دریا / ۷

پیرمرد پاسخ داد «نه. اما ما داریم. مگه نه؟»

پسر سریع پاسخ داد: «بله. ممکنه که در عرشه برایتان یک نوشابه باز

کنم؟ بعدش می‌توانیم وسایل را به خانه ببریم.»

پیرمرد گفت: «چرا که نه. این بین ماهیگیران رایج است.»

آن دو در عرشه نشستند و به نوشیدن مشغول شدند در حالیکه بسیاری

از ماهیگیرانی که از کنارشان رد می‌شدند، به پیرمرد می‌خندیدند ولی او از

این وضعیت عصبانی نبود اما سایر ماهیگیرانی که سن بیشتری داشتند به

وی نگاه می‌کردند و تأسف می‌خوردند اما این تأسف را به ظاهر

نمی‌آوردند و در مورد جریان و عمقی سفری که در هوای خوب و مناسب

قایقرانی کرده بودند به صورتی مودبانه صحبت می‌کردند. ماهیگیرانی که

در آن روز موفق بودند، پیش از این وارد شده بودند و نیزه ماهی که شکار

کرده بودند را سلاخی کرده بودند و آنها را به طول کامل بر روی دو

تخته میز قرار داده بودند در حالیکه دو مرد به سختی انتهای هر تخته را

گرفته بودند و تلوتلوخوران آنها را به ماهی‌خانه می‌بردند که در آنجا

منتظر کامیون یخ می‌ماندند تا ماهی‌ها را به بازارِ هاوانا ببرد. آنهایی هم که

کوسه شکار کرده بودند، آنها را به شرکت شیلات مربوط به کوسه در آن

سمت خور می‌بردند و کوسه‌ها را روی یک طناب قرقره قرار می‌دادند،

کبدشان را جدا می‌کردند، باله‌هایشان را می‌بریدند و پوستشان را می‌کنند

و گوشتشان را نواری می‌کردند و نمک سود می‌ساختند.

هروقت که باد از سمت شرق وزیدن می‌گرفت، بوی این کارخانه را با

خود به خلیج می‌آورد؛ اما امروز شمه‌ی کوچکی از این بو خلیج را گرفته

بود زیرا باد به سمت شمال درگرفته بود و ناگهان متوقف شد و در تراس هوا بسیار خوشایند و آفتابی بود.

پسر به پیرمرد گفت: «هی سانتیاگو!»

پیرمرد پاسخ داد «بله». پیرمرد لیوانش را به دست گرفته بود و به یاد خاطرات سالهای پیش از این افتاده بود.

«آیا امروز اجازه می‌دهی تا به صید ساردین برای فردایت مشغول شوم؟»
 «نه. برو و بیسبال بازی کن. من هنوز هم می‌توانم پارو بزنم و جز این هم، روگلیو برایم تور ماهیگیری را می‌اندازد.»

«ولی من واقعا دوست دارم که بروم. اگر هم اجازه نمی‌دهی تا ماهیگیری کنم، دوست دارم که به شکلی دیگر برایت خدمت گذاری کنم.»
 پیرمرد پاسخ داد: «تو برای من یک نوشیدنی خریدی. تو همین الان هم یک مرد شدی.»

«وقتی که برای اولین مرتبه من را به قایق بردی، چند ساله بودم؟»
 «پنج سالت بود، نزدیک بود زمانی که ماهی زنده را به قایق بیاندازم، کشته شوی. نزدیک بود که قایق را از هم بشکنند، اصلا یادت هست؟»
 «من هنوز صدای تکان خوردن شدید دمش به این طرف و آن طرف و شکسته شدن نیمکت پاروزن و صدای پشت سرهم چماق را به یاد دارم. یادم است که من را به قسمت جلویی قایق که طناب‌های درهم تنیده را گذاشته بودی، قرار دادی و ماهی را با چماق می‌کوبیدی انگار که در حال تبرزدن به درختی هستی... هنوز بوی شیرین خون در اطرافم را حس می‌کنم.»

«واقعا همه اینها را یادت هست یا اینکه خودم داستان را برایت تعریف کردم؟»

پیرمرد و دریا / ۹

«من همه چیز را از زمان اولین ملاقاتمان به یاد دارم.»

پیرمرد نگاهی به صورت پسرک که چشمانی آفتاب سوخته و پراعتما داشت، انداخت.

«اگر پسرم بودی، بیرون می بردمت و با هم قمار می کردیم، اما تو به هر حال فرزند پدر و مادرت هستی و البته در یک قایق خوش شانس نیز کار می کنی.»

«آخرش اجازه می دهی که ساردین ها را صید کنم؟ من می دانم که از کجا طعمه های چهارتایی را به دست بیاورم؟»
«طعمه های خودم از امروز باقی مانده .. آنها را درون نمک در جعبه گذاشته ام.»

«اجازه بده که چهار طعمه تازه بگیرم.»

پیرمرد پاسخ داد «فقط یکی». امید و اعتماد به نفس پیرمرد هیچگاه در طول زندگیش از بین نرفت اما پیرمرد حالا حس می کرد که این احساسات همانطور که نسیم صبحگاهی می وزد، در وی وزشی دوباره گرفته است.
پسر گفت: «دوتا»

پیرمرد موافقت کرد «باشه دوتا، بینم اونها را که ندزدیدی؟»

پسر گفت «دوست داشتم که بدزدم اما به هر حال اینها را خریده ام.»
پیرمرد گفت «ازت متشکرم». او بیش از این ساده بود که به این فکر کند که از چه زمانی فروتن شده بود اما او می دانست که فروتن است و این را نیز می دانست که این ویژگی، رسوایی آور و نامطبوع نیست و اینکه این خصلت هیچ کم از غرور حقیقی ندارد.

او گفت «با این جریان آب، فردا روز خوبی را خواهیم داشت.»

پسر گفت «کجا می‌خواهی بروی؟»

«جایی بسیار دور که در آن بادهای وزانند. قصد دارم که پیش از طلوع بیرون

بروم.»

پسر گفت: «من هم تلاش خواهم کرد تا او را به کار در آنجا تشویق

کنم، اینطوری اگر ماهی بسیار بزرگی را شکار کنی، ما نیز می‌توانیم به

کمکت بیاایم.»

«او علاقه‌ای به کار در فاصله‌های بسیار دور ندارد.»

پسر گفت «نه اما من چیزی را خواهم دید که او نمی‌بیند مثل حرکت

یک پرنده خاص و او را ترغیب می‌کنم که به شکار دلفین‌ها برویم.»

«آیا دیدش انقدرها بد و ضعیف است؟»

«میشه گفت که تقریباً کور هست.»

پیرمرد گفت «واقعا عجیبه.. اون هیچ وقت به شکار لاک پشت نرفته ...

این کاری که واقعا چشم‌ها را نابود می‌کند.»

«اما تو سالهاست که خارج از خلیج مسکیتو به شکار لاک پشت

مشغولی و چشم‌هایت نیز به خوبی می‌بینند.»

«حساب من جداست.. من پیرمردی عجیبم.»

«اما جدای از این حرفها، فکر می‌کنی که انقدرها قوی هستی که یک

ماهی واقعا عظیم را صید کنی؟»

«آره، اینطور فکر می‌کنم البته تردستی‌ها و فنون بسیاری برای این کار

وجود دارد.»

پیرمرد و دریا / ۱۱

پسر گفت: «بیا وسایل را به خانه ببریم تا من هم بتوانم تور شکار را بردارم و به سراغ ساردین‌ها بروم.»

آنها سپس زنجیر را از قایق برداشتند. پیرمرد دکل را بر روی شانه‌هایش حرکت داد و پسر قایق چوبی را با طناب‌های محکم درهم تنیده‌ی قهوه‌ای با خود کشید و سرنیزه و زوبین ماهی‌گیری را با محور قایق تکان داد. جعبه‌ی حاوی طعمه‌ها در قسمت پایین عقب قایق به همراه چماق که برای تسلیم ساختن ماهی بزرگی که زنده به درون قایق آورده می‌شود، استفاده می‌گردد، قرار داشت. هیچ کس دست به سرقت از پیرمرد نمی‌زد اما او معتقد بود که بهتر است تا بادبان و طناب‌ها را با خود به خانه ببرند زیرا شب‌نم بر آنها اثر بدی می‌گذارد، او می‌پنداشت که وجود چنگک و زوبین در قایق هم باعث به وجود آمدن وسوسه دزدی در رهگذران می‌شود.

آنها با هم قدم زنان در جاده‌ای که به سمت کلبه پیرمرد منتهی می‌شد رفتند. در کلبه پیرمرد باز بود، آنها وارد شدند. پیرمرد دکل و بادبان جمع شده را به دیوار تکیه داد. دکل تقریباً به بلندی سقف کلبه بود. کلبه از جنس چوب‌های مستحکم نخل‌های پادشاهی که گوانو نامیده می‌شوند ساخته شده بود و درونش یک تخت خواب، یک میز، یک صندلی و قسمتی در طبقه زیری برای آشپزی با ذغال سنگ قرار داشت. بر روی دیواری که از برگ‌های محکم و در هم تنیده‌ی گوانو ساخته شده بود، تصویری از مریم مقدس قرار داشت که نشان از اعتقادات پیرمرد داشتند؛ علاوه بر این‌ها، عتیقه‌هایی که به همسرش تعلق داشتند نیز دیده می‌شد. زمانی تصویری از

همسرش را نیز بر روی دیوار نصب کرده بود ولی پیرمرد آن را برداشت زیرا هر وقت به دیوار و تصویر او نگاه می‌کرد، بیش از پیش احساس تنهایی می‌کرد و به همین دلیل آن را از روی دیوار برداشت و بر روی طاقچه در کنار لباس‌های تمیزش قرار می‌داد.

پسر ازش پرسید «برای خوردن چی دارید؟»

«یک دیگ‌چه برنج زرد با ماهی. می‌خواهی با هم بخوریم؟»

«نه، من در خانه غذا می‌خورم. دوست داری که آتش را برایت روشن کنم؟»

«نه. بعداً خودم روشنش می‌کنم، یا شاید اصلاً برنج را سرد خوردم.»

«اجازه هست که تور صیادی را بردارم؟»

«البته که اجازه داری.»

البته هیچ اثری از تور صیادی وجود نداشت و پسر آنگاه به یاد آورد که چند وقت قبل آن را در بازار فروخته بودند اما با این حال، هر روز این صحبت‌ها و اتفاقات بین این دو رخ می‌داد. البته هیچ دیگ‌چه‌ی برنج زرد یا ماهی نیز وجود نداشت و پسر به خوبی از این موضوع آگاه بود.

پیرمرد گفت «هشتاد و پنج، عدد خوش یمنی هستش. چقدر دوست داری من یکی از اون صیدهایی که بالای هزار پوند وزن دارند را با خود از دریا بیاورم؟»

پسرک بی‌توجه به حرف او گفت:

«من تور را بر می‌دارم و سراغ ساردین‌ها می‌روم. آیا تو در کنار لنگرگاه

و زیر تابش خورشید استراحت می‌کنی؟»

«آره. من روزنامه‌ی دیروز را هنوز دارم و می‌خواهم که قسمت مربوط

به بیسبالش را بخوانم.»

پسر نمی دانست که این روزنامه‌ی دیروز نیز غیرواقعیست یا اینکه واقعا وجود دارد اما به هر روی پیرمرد آن را از زیر تختش بیرون آورد و مشغول شد.

او توضیح داد که «پتريكو در قهوه‌خانه، این را به من داد. وقتی ساردین‌ها را گرفتم برمی‌گردم. سهم خودت و خودم را بر روی یخ می‌گذارم. می‌توانیم آن‌ها را در صبح با هم به اشتراک بگذاریم. وقتی برگردم، می‌توانی به اندازه‌ی کافی در مورد بیسبال برایم بگویی»
«امکان نداره که تیم یانکی‌ها ببازه.»

«ولی ترس من از تیم سرخ پوست‌های کلیولند هستش.»
«پسرم به یانکی‌ها ایمان داشته باش. دی‌ماجیوی بزرگ به تنهایی یک تیم هستش!»

«من هم از پلنگ‌های دیترویت و سرخ پوست‌های کلیولند در این فصل ترس دارم.»

«مواظب خودت باش و گرنه از تیم سرخ‌های سیناتی و ساکسیفون سفید شیکاگو هم می‌ترسی!»

«خب، دیگه تو مشغول مطالعه شو و وقتی بازگشتم برایم از بیسبال بگو.»
«نظرت چیه که یک بلیط بخت آزمایی با ته شماره هشتاد و پنج بگیریم؟ فردا می‌شود هشتاد و پنجمین روز.»
پسر گفت: «البته می‌توانیم این کار را بکنیم. اما نظرت در مورد هشتاد و هفتمین از رکورد بزرگت چیه؟»

«امکان ندارد که دوباره اتفاق بیافتد. فکر می‌کنی بشود که یک هشتاد و پنج پیدا کنی؟»

«البته می‌توان سفارش بدهم.»

«یک برگه که می‌شود دو دلار و نیم. به نظرت از چه کسی می‌توانیم این پول را قرض کنیم؟»

«اینکه ساده است. من همیشه می‌توانم این مقدار را قرض کنم.»

«گمونم من هم بتوانم اما همیشه سعی می‌کنم که تاجای ممکن از کسی قرض نگیرم. به قول معروف اولش قرض می‌گیری و بعدش به التماس می‌افتی.»
پسرک گفت «پیرمرد خودت رو گرم نگه دار... یادت باشه که الان سپتامبر [آذر] هستش.»

پیرمرد گفت: «همان ماهی که ماهی بزرگ می‌آید... همه می‌توانند در ماه می [تیر] خود را ماهیگیر بدانند ولی سپتامبر...»

پسر گفت: «دیگه باید بروم سراغ ساردین‌ها»

وقتی پسر بازگشت پیرمرد روی صندلیش خوابش برده بود و خورشید در حال غروب بود. پسر پتوی قدیمی ارتشی را از روی تخت برداشت و آن را به روی صندلی و تا شانه‌های پیرمرد کشید... شانه‌هایش واقعا عجیب بود... اگرچه بسیار پیر بودند اما هنوز قدرتمند به نظر می‌رسیدند... گردنش نیز همین قدرت را نشان می‌داد و حتی زمانی که پیرمرد خواب بود و سرش به جلو می‌افتاد نیز چروکی در پوستش دیده نمی‌شد. پیراهنش آنقدر وصله پینه خورده بود که شبیه به بادبان‌های کشتی شده بود و وصله‌ها نیز به دلیل تابش نور آفتاب به سایه رنگ‌های مختلف تبدیل شده بودند. اما سر پیرمرد

پیرمرد و دریا / ۱۵

واقعا گواه پیری او بود و زمانی که چشمهایش بسته می شد دیگر هیچ نشانه ای از زندگی و حیات در او نمی دیدی. روزنامه بر روی زانوانش قرار داشت و وزن دستانش بود که آن را در نسیم عصرگاهی نگاه می داشت.. او پابرنه بر روی صندلی خوابیده بود.

پسر گفت «بیدار شو پیرمرد» و دستش را بر روی یکی از زانوهای او قرار داد.

پسر ادامه داد «خبر عالی دارم...شام! ما امشب شام خواهیم داشت.»
«من آنقدرها گرسنه نیستم.»

«بیا و کمی غذا بخور... نمی شود که ماهیگیری کنی ولی چیزی نخوری.»
«ولی من این کار را کرده ام.» پیرمرد این را گفت و برخاست و روزنامه را تا کرد و بعد شروع به منظم کردن پتو ساخت.
پسر گفت: «پتو را ول کن... تا زمانی که من زنده ام اجازه نمی دهم غذا نخورده به ماهیگیری بروی.»

پیرمرد پاسخ داد: «پس امیدوارم عمری طولانی داشته باشی... حالا قرار است چه غذایی بخوریم؟»

«لوبیای سیاه و برنج، موز سرخ کرده و کمی تاس کباب.»
پسر غذا را آورد و در دستش چاقو و چنگال و قاشق با دستمالی کاغذی را نیز در جیبش قرار داده بود.

«چه کسی اینها را بهت داده است؟»

«مارتین. مالک کشتی.»

«بایستی حتما ازش تشکر کنم.»

«من پیش از این ازش تشکر کرده‌ام... دیگر نیازی نیست که تو ازش تشکر کنی.»

پیرمرد پاسخ داد: «من به عنوان تشکر، تکه‌ای از گوشت شکم یک ماهی بزرگ را بهش می‌دهم... آیا او این کار را بیش از یک مرتبه برای ما انجام داده است؟»

«فکر کنم همینطور باشد.»

«پس باید چیزی بیشتر از گوشت شکم بهش بدهم.. او خیلی به فکر ماست.»
«جز این‌ها، او دو شیشه نوشابه نیز برایمان فرستاده.»

«من نوشابه را بیشتر در ظرف فلزی دوست دارم.»

«می‌دانم، اما او دو بطری نوشیدنی به من داد. بطری‌ها را به او برمی‌گردانم.»

پیرمرد گفت: «این اوج محبت تو را می‌رساند... خوب شروع کنیم به خوردن؟»

پسر مودبانه گفت: «من که از تو خواهش کرده بودم. مایل نیستم تا تو شروع نکرده‌ای، من دست به غذا بزنم.»

پیرمرد گفت: «خب، من همین الان هم آماده‌ام... فقط کمی زمان لازم داشتم تا دست و رویم را بشویم.»

پسر با خود اندیشید، کجا دستت را شستی؟ منبع آب روستا دو خیابان پایینتر از کلبه پیرمرد بود. پسر اندیشید که بایستی با خودم برای او آب بیاورم و همینطور صابون و یک حوله تمیز. چرا انقدر بی ملاحظه شده‌ام؟ بایستی برای زمستانش، یک دست دیگر پیراهن و ژاکت برایش بخرم و

همینطور یک پاپوش و یک دست پتو.

پیرمرد سکوت کوتاه را شکست و گفت «تاس کبابت بسیار عالیست.»

پسر ازش پرسید: «خب از بیسبال برایم بگو.»

پیرمرد با خوشحالی زیاد گفت: «در لیگ امریکا، همانطور که گفتم

یانکی‌ها خیلی خوب هستند»

پسر گفت «اما امروز مسابقه‌شان را باختند»

«این اصلاً مهم نیست.. دی‌ماجیوی بزرگ دوباره به سطح بالای

خودش بازگشته...»

«آنها بازیکنان بزرگ دیگری نیز دارند.»

«طبیعیست.. اما او تفاوت خاصی را ایجاد می‌کند. در لیگ دیگر، بین

تیم‌های بروکلین و فیلا دلفیا، من بروکلین را انتخاب می‌کنم. اما باز به یاد

دیگ سیسلر و آن حرکات فوق العاده‌اش در پارک قدیمی می‌افتم.»

«واقعاً هیچ بازیکنی شبیه او نبود. او با یک ضربه، توپ را به جایی

فرستاد که پیش از آن کسی نتوانسته بود.»

«یادت هست که چه زمانی بود که او عادت داشت که به رستوران تراس بیاید؟»

«من دوست داشتم که او را به ماهیگیری دعوت کنم اما کمروتر از آن

بودم که ازش همچین درخواستی بکنم. اونوقت بود که از تو خواستم که

ازش این درخواست را بکنی ولی تو هم کمرو بودی.»

«می‌دونم.. اون کار واقعاً اشتباه بزرگی بود. ممکن بود که او

پیشنهادمون را قبول کند.. اون وقت می‌توانستیم این خاطره را برای همه و

تا آخر عمرمان تعریف کنیم.»

پیرمرد گفت: «دوست داشتم که دیماجیوی بزرگ را نیز به ماهیگیری دعوت کنم. می‌گویند که پدرش هم یک ماهیگیری بوده... پس احتمالا او هم زمانی به اندازه‌ی ما فقیر بوده است و احتمالا من رو درک می‌کرد.»

«وقتی هم سن تو بود یک بار در یک کشتی با بادبان‌های چهارگوش به آفریقا می‌رفتم و آنجا بود که برای اولین مرتبه شیرها را در ساحل دیدم.»

«می‌دانم، خودت برایم تعریف کردی.»

«حالا در مورد آفریقا صحبت کنیم یا در مورد بیسبال؟»

پسر پاسخ داد «بیسبال، فکر کنم. برایم در مورد جان جی. مک گراو بگو»

«او نیز در سال‌های قبل از سرعادت گاهی به تراس می‌آمد. اما او اخلاقی سخت گیرانه داشت و به‌ویژه هنگامی که در نوشیدن افراط می‌کرد بسیار بدزبان می‌شد. او علاوه بر بیسبال به اسب‌ها نیز علاقه زیادی داشت. حداقل این بود که همیشه فهرستی از بهترین اسب‌های تمام دوران را همیشه در جیبش داشت و مکرر از نام آن اسب‌ها در تلفن سخن می‌گفت.»

پسر گفت: «او واقعا مدیر خیلی خوبی بود. پدرم معتقد است که او بهترین مدیری بود که می‌توان یافت.»

پیرمرد پاسخ داد «این به خاطر آن است که او اغلب به اینجا رفت و آمد داشت. اگر دوروچر نیز عادت داشت که هر سال به اینجا بیاید، قدرت فکر می‌کرد که او بهترین مدیری بود که می‌توان یافت.»

«حالا واقعا بهترین مربی کیست، لوک یا مایک گونزاس؟»

«به نظر من، این دو در یک سطح قرار دارند.»

«او بهترین ماهیگیر هم تو هستی.»

«نه، کسانی را می‌شناسم که از من ماهرترند.»

پسر گفت: «ماهیگیران خوب بسیاری وجود دارند و حتی برخی از آنها مشهور هستند اما تو ازهمشون بهتری.»

«از این لطفت متشکرم.. امیدوارم از پس هر ماهی بزرگی که در دامم می‌افتد، برآیم تا ثابت کنم اشتباه نمی‌کنی.»

«اگر همانقدر که می‌گویی، نیرومند باشی، از پس بزرگترین ماهی‌ها هم برمی‌آیی.»

پیرمرد گفت: «شاید آنقدر که فکر کنم قوی نباشم اما حالا فوت و فن‌های بسیاری را می‌دانم و اراده بالایی دارم.»

«باید دیگر به رختخواب بروی تا صبح نیروی تازه‌ای داشته باشی. خودم وسایل را به تراس باز می‌گردانم.»

«پس شب بخیر. صبح بیدارت می‌کنم.»

پسر گفت «تو مثل ساعت شماته داری برای من هستی.»

پیرمرد گفت «این پیریست که شبیه ساعت شماته دار هستش.. چرا اینطور است که پیرمردها خیلی زود از خواب بیدار می‌شوند؟ آیا به این خاطر است که می‌خواهند روز طولانی‌تری را تجربه کنند؟»

پسر پاسخ داد «واقعاً نمی‌دانم. تنها چیزی که می‌دانم این است که پسران جوان، خوابی طولانی و عمیق دارند.»

پیرمرد گفت: «خوب این را به یاد دارم... به هر حال، صبح بیدارت می‌کنم.»

«دوست دارم که او من را بیدار کند... اینکار انگار نشان می‌دهد که من زیردست او هستم.»

«می دانم.»

«خوب بخوابی پیرمرد.»

پسر این را گفت و کلبه را ترک کرد. آنها بدون وجود نوری بر روی میز، شام را خوردند و پیرمرد لباسش را درآورد و در تاریکی در تختش دراز کشید. او شلوارش را لوله کرد تا یک بالش بسازد و روزنامه‌ها را نیز درونش قرار داد، سپس خودش را درون پتو کشید و بر آن روی روزنامه‌ها که روی فنر تخت خواب کشیده شده بودند، خوابید.

او به سرعت خوابش برد و رویای آفریقا را دید در زمانی که هنوز جوان بود و همینطور ساحل‌های طولانی و طلایی شکل که برق آن، چشمانش را می‌آزرد، کوه‌های مرتفع و کوهستان‌های عظیم خاکستری رنگ را دید. و هرشب در رؤیاهایش صدای امواج را می‌شنید و قایق‌های بومیان را می‌دید که در میان آب‌ها حرکت می‌کردند. او بوی قطران و شاه‌بلوط به مشامش می‌رسید و عطر خاص آفریقا را که نسیم صبح با خود می‌آورد را حس می‌کرد.

او همیشه وقتی بوی نسیم را می‌شنید، بیدار می‌شد و لباس می‌پوشید تا برود و پسرک را بیدار کند. اما امشب این‌بو خیلی زودتر از همیشه به مشامش رسیده بود و او می‌دانست که هنوز خیلی زود است که دست از رویایش بردارد و همچنان به دیدن رؤیای قله‌های پوشیده از برفی که از دل جزیره‌های دریا سردر می‌آوردند و همینطور خلیج‌ها و لنگرگاه‌های متفاوت جزیره قناری ادامه داد.

او مدت‌ها بود که دیگر رویای طوفان‌ها یا زنان یا وقایع بزرگ زندگیش یا گرفتن یک ماهی بزرگ یا مبارزات و دعوای مسابقه بر سر قدرت و یا